

مادر بزرگ، دزدها و شیخ نشین های خلیج فارس

سن که بالا می‌رود، حافظه بازی های عجیبی در می‌آورد. نام کسی را که دیروز با او دست داده‌ای فراموش می‌کنی، اما ناگهان خاطره‌ای از پنجاه سال پیش، آن‌چنان زنده از گوشه ذهن بیرون می‌پرد که انگار همین دیروز اتفاق افتاده است.

چند شب پیش، ناگهان یاد یکی از هم‌کلاسی‌های دوران دبیرستانم افتادم. یک روز با موهای ژولیده، لباس‌های نامرتب و نفس‌نفس زنان وارد کلاس شد. هنوز روی نیمکت ننشسته بود که پرسیدم: «پسر، مگر پلیس دنبالت کرده بود؟» گفت: «بدتر! از صبح در کلانتری بودیم.»

گفتم: «مگر چه شده؟» گفت: «دیشب دزد زده بود به خانه همسایه بغلی ما.» با تعجب گفتم: «خب، تو که دزد نبودی!» آهی کشید و گفت: «بدبختی از همین‌جا شروع شد. مادر بزرگم خیال کرده بود همسایه اسباب‌کشی کرده و مستأجرهای جدید آمده‌اند!» پرسیدم: «بعد چه شد؟» گفت: «هیچی... مادر بزرگ با سینی چای، قندان، شیرینی و کلی دعا رفت به استقبالشان. هرچه دزدها یخچال، فرش، تلویزیون و رادیو را می‌بردند، او هم پشت سرشان راه می‌رفت و می‌گفت: “خسته نباشید بچه‌ها... اول یک استکان چای بخورید، بعد بقیه اثاثیه را ببرید!”»

گفتم: «دزدها چه کردند؟» گفت: «دزدها هم که احتمالاً در تمام عمر حرفه‌ای شان چنین استقبالی ندیده بودند، با خیال راحت چای خوردند، شیرینی نوش جان کردند، حتی از مادر بزرگ تشکر هم کردند و بعد با آرامش کامل خانه را خالی کردند!» گفتم: «پس پلیس برای چه آمده بود؟»

گفت: «صبح زود، مأمورهای کلانتری ریختند خانه ما. اول مادر بزرگ را بردند گوشه‌ای و شروع کردند بازجویی. هرچه بیچاره می‌گفت “به خدا فکر کردم همسایه اسباب‌کشی کرده”، مأمورها می‌گفتند: “خانم، شما متهم هستید به همکاری و پذیرایی از سارقان!” مادر بزرگ هم گریه می‌کرد و می‌گفت: “من فقط چای دادم، کلید گاوصندوق که ندادم!” آن روز از خنده روده بر شده بودیم. اما امروز، هر بار آن خاطره را به یاد می‌آورم، دیگر خنده‌ام از جنس دیگری است؛ چون بی‌اختیار یاد بعضی از شیخ‌نشین‌های حاشیه خلیج فارس می‌افتم.

آنها هم سال‌ها پیش، درست مثل همان مادر بزرگ، خیال کردند کسانی که از آن سوی دنیا آمده‌اند، فقط «مهمان» هستند. با آغوش باز استقبال کردند. زمین دادند. پایگاه دادند. فرودگاه دادند. بندر دادند. انبار مهمات ساختند. رادار نصب کردند. ناو پهلو گرفت. هواپیما نشست. سرباز آمد. و هر بار هم گفتند: «اینها آمده‌اند از ما محافظت کنند.» مهمان هم، انصافاً، خیلی زود احساس راحتی کرد.

آن قدر راحت که کم‌کم درباره همه چیز تصمیم گرفت؛ از این‌که با کدام همسایه دشمن باشند، با کدام کشور آشتی کنند، نفتشان را کجا بفروشند، از کدام بندر صادر کنند و اگر جنگی شد، اولین موشک‌ها روی کدام پایگاه فرود بیاید. حالا همان کشورهایی که روزی برای افتتاح هر پایگاه خارجی روبان قیچی می‌کردند، هر صبح با نگرانی اخبار را دنبال می‌کنند که مبادا موشکی به سمت همان پایگاه‌ها شلیک شود.

واقعاً هم حق دارند. وقتی سال‌ها حیاط خانه‌ات را به انبار باروت تبدیل کرده‌ای، طبیعی است که با شنیدن کوچکترین صدای انفجار، اول از همه به سقف خانه خودت نگاه کنی. تفاوت فقط در این است که مادر بزرگ هم‌کلاسی ما، نهایتاً یک سینی چای و چند دانه شیرینی از دست داد؛ اما بعضی دولت‌ها، در خانه را باز کردند، کلید را هم تحویل دادند، بعد تازه فهمیدند مهمان، چمدان نیاورده بود؛ نقشه خانه را آورده بود. از قدیم گفته‌اند: «از هول حلیم، در دیگ افتاد.»

اما بعضی‌ها از هول امنیت، چنان در آغوش قدرت‌های بزرگ پریدند که امروز نه راه پیش دارند و نه راه پس. پایگاهی که قرار بود سپر باشد، خودش به هدف تبدیل شده است. مهمانی که قرار بود نگهبان باشد، کم‌کم صاحب‌خانه شده است. و صاحب‌خانه، هر روز از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و دعا می‌کند آتش جنگ به حیاط خودش نرسد.

اگر آن مادر بزرگ امروز زنده بود، احتمالاً با همان سادگی همیشگی فقط یک جمله می‌گفت: «پسر... من فقط برای دزدها چای بردم؛ شما چرا سند خانه را هم به اسمشان زدید؟»